

# غروب بی صدا

بصیر دوست صمیمی و سابقه دار من بود. چهل و پنج سال قبل با او در مکتب آشنا شده بودم. از این که پسربا تربیه و خوش خلق معلوم میشد، او را در پهلوی خود جا دادم. هر روزی که بر دوستی و رفاقت ما افزوده میشد، متیقن میشدم، که او واقعاً از هر حیث قابلیت دوستی و رفاقت با مرا دارد. روزها، هفته ها و ماه ها گذشتند؛ بالاخره سالها یکی پشت دیگر گذشتند و ما از مکتب فارغ شدیم. گپ بین ما و شما باشد، که او در درسها لیاقت زیاد تر از من داشت. او از صنف اول تا فراغت از صنف دوازده، اول نمره<sup>۶</sup> ما بود و من از دهم نمره گی به بالا میبودم و در یگان امتحانات چهار و نیم ماهه مشروط هم میماندم. این که چقدر دلم می خواست؛ تا اقلأ یکبار هم که شده است، از دهم نمره گی پایین می آمدم، من میدانم و خداجانم. استعداد او باعث شگفت زده گی همه<sup>۶</sup> همصنفان ما شده بود. چون با شنیدن درس معلم، همه چیزهای گفته شده به ذهنش نشسته و اولین کسی می بود، که درس جدید را تشریح می کرد. او غریب ترین همصنفی ما بود؛ پدرش مامور ساده<sup>۶</sup> دولتی بود، که پدر و پسر بعد از ظهرها با کراچی دستی، در یک ساحه<sup>۶</sup> بیر و بار نزدیک به خانه<sup>۶</sup> شان، ترکاری می فروختند. در آوانی که به صنف های ابتدائیه درس می خواندیم، پدر من مدیر بود و وقتی من در صنوف متوسط بودم، او رئیس شد و دو سال قبل از فراغتم از مکتب، رئیس عمومی مقرر شده بود. ما موتر داشتیم و همیشه خوراک ما خوب بود. بصیر سه خواهر و یک برادر داشت، که در طول دوازده سال مکتب، مادر، برادر و دو خواهرش را بنا به واقعه های مختلف از دست داده بود. او از اولین روز دیدار و آشنایی ما یکنوع غرور خاص داشت؛ در هیچ حالت زندگی منت کسی را نمی پذیرفت. دوستی او بی آایشانه و بدون کدام مقصد بود. وقتی ما نتایج امتحان پوهنتون را گرفتیم، به هر دوی ما باورکردنی نبود؛ اما او بدون گفتن یک کلمه در این مورد، درد خود را قورت نمود. مثل اینکه در پارچه<sup>۶</sup> امتحانات مربوط بصیر، نام مرا و برعکس در ورق پارچه<sup>۶</sup> امتحانات من، نام او را نوشته باشند؛ زیرا من به فاکولته<sup>۶</sup> طب و بصیر به فاکولته<sup>۶</sup> ادبیات کامیاب شده بودیم. اگر چه ما در پوهنتون به فاکولته های مختلف درس می خواندیم؛ ولی هر دو می کوشیدیم؛ تا همدیگر را همه روزه و یا یک روز در میان ملاقات نماییم. چشم به هم زدنی بصیر فاکولته را تمام کرد و در یکی از مکاتب شهر به صفت معلم دری مقرر شد. دو

سال بعد من نیز به یکی از شفاخانه ها به صفت داکتر داخله مشغول کار شدم. یک سال قبل از فراغت با دختر یک معین وزارت که دوست پدرم بود، نامزد و بعد از فراغت عروسی کردم. بصیر در نامزدی و عروسی من اشتراک داشت و خدمت زیاد کرد. بعد از آن در هفته<sup>۱</sup> یکی دو بار همدیگر را می دیدیم. چندین بار او را تشویق کردم؛ تا زن بگیرد؛ ولی او بهانه کرده و امروز و فردا می کرد. از این که من علت بهانه<sup>۲</sup> او را می دانستم، در یکی از روز ها گفتمش؛ تا دست به کار شود و اقدام به عروسی نماید. به او اطمینان دادم، که همه مصارف عروسی را به قسم قرض خواهم پرداخت؛ لیکن او با غروری که از هفت سالگی خود داشت، پیشنهاد مرا رد کرده و بعد از لبخند معنا دار گفت:

- جمشیدجان...! هر وقت که قسمت باشه، خداوند همه چیزها ره مهیا میسازه. از تو تشکر. تو خود میدانی، که مه هرگز ای قسم پیشنهاده پذیرفته نمیتانم.

آنروز آخرین دیدار ما بود؛ به خاطری که دفعتاً اوضاع سیاسی کشور دگرگون گشت. فردای آن روز پدرم بدون اطلاع قبلی، ما را گرفته و از کشور خارج شدیم. یک وقت به خود آمدم، که در کشور آلمان رسیده بودیم. اوضاع کابل را از طریق امواج رادیو می شنیدم. تحولات سیاسی یکی پی دیگر می گذشتند. روزهای سیاه و تاریک پر از درد و الم، مردم ما را می آزد و مردم در تنور داغ و سوزان، متحمل هر نوع شکنجه می شدند. من در این مدت هرگز دوست و برادر خود، بصیر را فراموش نکرده بودم. از شنیدن هر واقعه<sup>۳</sup> دلخراش در کشور می رنجیدم. سال ها دور از وطن بودم و دلم به دیدار وطن و بصیر می تپید. وقتی بعد از سال های متمادی در بیری مردم و ویرانی کشور، روشنایی نوید بخش صلح را در کشور شنیدم؛ خوشحال و مسرور گشتم. از این آرامش نسبی دیری نپاییده بود، که باز هم صدای حزن انگیز و تپیدن درخون مردم را شنیده و در تلویزیون ها می دیدم؛ باز هم آواره گی مردم مظلوم را می دیدم. این بار از امواج رادیوها و در پرده<sup>۴</sup> تلویزیون ها، صدای انفجارها، حمله های انتحاری، بمباردمان های کورکورانه؛ فیر بالای مردم مظلوم و بی دفاع خود را می شنیدم. با مرگ هر موطن خود رنج می بردم و دلم می خواست، تا از سرنوشت بصیر با خبر شوم. روزی به مادر دو فرزندم گفتم، که بیایید به مدت دو سه هفته به کابل برویم. دختر و پسرم درس و فاکولته را و مادرشان تنهایی کودکان را بهانه کرده و پیشنهادم را نپذیرفتند. من پانزده روز قبل از امروز به کابل رسیدم. تمام اقوام نزدیکم، از سالیان قبل خود را به یکی از

ممالک غربی و شرقی جهان رسانیده بودند. درکابل از هیچ قوم و خویش دور، کدام آدرس نداشتیم. بناءً در یکی از هتل های شهر رفته و یک اتاق گرفتیم. فردای روز آمدیم؛ به طرف خانه بصیر روان شدم. چهره آن منطقه را قسم دیگر دیدیم. خانه های گلی و خامه ویران شده، به مخروبه های متروک میمانست. در بعضی خانه های آن منطقه و کنار سرک عمومی نزدیک به آن کوچه، تعمیر های لوکس و قصرمانند، اعمار شده بودند. از مالک هر خانه و هر نفری که در مورد معلم بصیر می پرسیدم، جواب رد می شنیدم. دو روز به کوچه ها و خانه ها سرگردان بودم. روز سوم تصمیم گرفتم؛ تا به مکتب ها سر بزنم. از مکتب های نزدیک منطقه سابقه خانه بصیر شروع کردم. به هر مکتب رفته و از معلم بصیر سوال می کردم. به مکتب های شخصی سر زدم؛ به کورس های شخصی رفتم. سرانجام در یکی از مکاتب دولتی دور از شهر، بعد از گفتن نشانی، او را یافتیم. مدیر به من گفت:

- استاد بصیر، معلم سابقه دار و مجرب ای مکتب اس؛ اضافه از بیست و سه سال مضمون دری صنف های یازده و دوازده ره تدریس میکنه.

با خوشحالی گفتم:

- او حالی کجاس...؟

مدیر مکتب گفت:

- دیروز وقتی درس خلاص شد، خانه رفت... دگه نامده... نمیدانم چرا امروز نامده... شاگردانش گفتن، که کمی خسته و بیمار به نظر می رسید. مه آدرس خانه او ره نوشته کده به شما میتیم. او بیچاره تا هنوز به خانه کرایه زندگی داره.

مدیر آدرس خانه بصیر را نوشت و به من داد. دستان مدیر را فشرده گفتم:

- تشکر مدیر صاحب...! او دوست دوران مکتب مه اس... مه صرف به خاطر دیدن او از کشور آلمان آمدم. مه دگه رفتم... خدا حافظ.

در آن لحظه از خوشی در پیراهن خود نمی گنجیدم؛ چون تلاش و جست و جویم نتیجه داده بود و او را یافته بودم. من در آن لحظه خوش، هیجانی و مضطرب بودم. با عجله خود را به آدرس داده شده رسانیدم و دروازه رنگ و رو رفته و چوبی یی را تک تک زدیم. متردد و دو دل بودم؛ عقلم کار نمی داد، که یک معلم لیسانس، سابقه دار، لایق و با تجربه کشور ما در خانه یی چون آن خانه، زندگی نماید. اگرچه از چند همسایه و دکاندار محل، پرسیده بودم و

همه همین خانه را نشانی داده بودند؛ اما پذیرفته نمی توانستم، که او در این خانه<sup>۶</sup> مخروبه و گلی زندگی نماید. خواستم بار دیگر تک تک بزنم؛ که دروازه با صدای خشک خود باز شده و مرد لاغری، رنجور و باریک اندام، با صورت فرو رفته و موهای سفید نمایان گشت. با دیدن مرد گفتم:

- کاکا جان سلام...!

مرد قدمی از دروازه بیرون آمده با صدای شکسته و بیمار گونه گفت:

- علیکم سلام... کی ره کار داشتین...؟

گفتم:

- بصیرخانه... مه استاد بصیرخانه کار دارم.

او به من نگریست. لحظه یی به چهره<sup>۶</sup> من دقت کرد و با نرمی گفت:

- خو...! استاد بصیره کار داشتی...؟

به یکباره گی لحن صدایش تغییر کرد و گفت:

- داکتر...! تو داکتر هستی؛ پروردگارِ عالمه شکر میکنم، که بالاخره دیدمت.

متعجب شده گفتم:

- شما مره از کجا میشناسین...؟ مه خو اولین بار اس، که شما ره دیدیم.

مرد دستم را گرفت و گفت:

- جمشید...! مره به راستی نشناختی...؟ آیا مه ایقه تغییر کدیم...؟ مه واقعاً....

از صدا او را شناختم؛ گپش را قطع کرده گفتم:

- به... صی... ر... بصیر...! تو خوده چی ساختی...؟

هر دو همدیگر را به آغوش گرفته و صورت های همدیگر را بوسیدیم. متوجه شدم، که تنش داغ است و در تب شدید می سوزد. لرزش در تمام وجودش مستولی گشته و رنجورش ساخته بود. او دستم را کش کرد و مرا به داخل حویلی برد. با داخل شدن به حویلی و مشاهده<sup>۶</sup> مخروبه ها، دلم تنگی نمود و خاطره های تلخ جنگ های خاتمانسوز و آواره گی هموطنان به یادم آمد. چندین اتاق ویرانه<sup>۶</sup> حویلی که یکی از صدها تحفه جنگ های کابل بود، نظرم را جلب کرد. او درحالی که به مشکل می خندید، دستم را در دست داشت و مرا به یگانه اتاق محقر حویلی داخل ساخت. بالای یکی از سه دوشک های هموار شده در اتاق نشستم. دیدار او مرا

گنس و گول ساخته بود. او به مردان هفتاد، هشتاد ساله می مانست؛ زهیر و ناتوان شده بود. اندیشیدم، که درد و رنج روزگار او را خُرد و خمیر ساخته است. وقتی نشستم، او مقابلم قرار گرفت و با خوشی زیاد گفت:

داک... تر...! مره چطو... یافتی...؟ بیست و هشت سال بعد همدیگر خوده می بینم. اینه داکتر...! واقعاً که دوست و برادر خوب بودی... مه خو باورم نمیشه... حیران هستم، که چطو مره پیدا کدی.

به یکباره گی نزدیک من آمد؛ بالبان ملتهب و سوزان خود صورتم را بوسید و گفت:

- مثلی که هنوزم باورت نمیشه. سیل کو داکتر...! سر مه شک خو نداری، که مه بصیر هستم و یا خیر...؟ چرا چُپ هستی...؟ قصه کو... از خوارم قصه کو... از کودکایت قصه کو... بگو که به کدام مملکت زندگی دارین...؟

به مشکل به گپ آمده و گفتم:

- نی، نی. شک ندارم. صرف به خاطر بیماری و پیر شدنِ جگرم خون شد. ما به کشور آلمان زندگی داریم؛ خوارت خوب بود و سلام می گفت؛ بچه و دخترم خو راست بگویم، نی تره میشناسن، نی ایقه وقت میداشته باشن و نی به مثل جوانان وطن ما، مهر و محبت دارن. اونها مصروف گذشتاندن زندگی متمدن غربی خود هستن. تو بگو...؟ قصه کو...؟

او لبخند زهرآگینی زد و گفت:

- ازچی قصه کنم...؟ قصه چی ره کنم...؟ اول تر از کدام درد خود و درد مردم خود بگویم. ما به ای مدت یک زندگی سراسر رنج و درد ره گذشتانیدیم... باربار مُردیم و دوباره زنده شدیم. اونه تو خو خوب خبر داشته باشی و از رادیوها می شنیدی، که ظالم ها چی ظلم و ستمی که نکردن... چی درد و غم نبود، که به ما ندادن... مردم ما ایقه غم و درد دیدن، که حالی ده مقابل غم و دردها، به مثل فولاد آبدیده شدن.

گفتمش:

- از زن و کودکایت بگو. اونها جایی رفتن...؟ چرا دیده نمیشن...؟

او درحالی که خود را تیر می آورد، لبخند زد و گفت:

- باز قصه می کنیم... حالی مره بان که غم یک چاینک چایه بخورم.

از دستش گرفته و مانع اش شدم:

- بصیرجان...! ضرور نیس... مه چای نمینوشم... خوده تیر نیار... همشیره و برادر زادایم کجا هستن...؟ قبله گاه و خواهرت کجاستن...؟

او درحالی که به نقش های قالین رنگ و رو رفته و پاره پاره شده سطح اتاق می دید، گفت:

- مه تا هنوز زن نگرفتیم... آغاچام هفده سال قبل فوت کد و همشیره گکم ده جنگ ها به پیش چشمه‌ایم راکت خورد و شهید شد.

پریشان شده و گفتم:

- چی میگی... زندگی سرت باشه... خداوند هر دویشانه بیامرزه و به خودت صبر جمیل آرزو میکنم... ای که میگی زن نگرفتی، راست اس و یا مزاق می کنی...؟ چرا...؟ چی باعث زن نگرفتنت به ای مدت زیاد شد...؟

او آهی کشید و گفت:

- یک سال باد از خارج شدن تو و خانوادیت از کشور، کته دختر مامایم نامزد شدم... سه سال باد از نامزدی، از ایکه طبق خواست اونها، آماده گی عروسی ره گرفته نتانستم... زن مامایم شان نامزدی ره فسخ کدن... چند بارهرطرف دگه تلاش کدم؛ لیکن به خاطر مفلسی و بیچاره گی مه، کسی حاضر نشد؛ تا دختر خوده بته.

متوجه شدم، که لرزش در تن معلم بصیر زیاد شده است. گفتمش:

- بسیار مریض هستی... چی شدیت...؟ پیش داکتر رفتی...؟

گفت:

- از دو روز کمی مریض هستم... به وقفه ها تب میگیریم.

گفتم:

- چرا استراحت نمیکنی... دوا گرفتی...؟

گفت:

- ها... دیروز پرستامول داشتم و خوردم. داکتر...! مه چطو استراحت کده میتانم... شاگرده کایم چطو خات شدن. اگه مکتب نروم، اونها ره کی درس بته.

اعصابم خراب شد؛ نزدیکش رفته، دستش را گرفتم؛ نبض او را دیدم؛ در تب سوزان می

سوخت. گفتم:

- بصیرجان...! تکلیف تو زیاد اس... به خوردن پرستامول جور نمیشی... مه یکدفعه بازار میرم و برت دوا میارم... اگه شد، فردا به شفاخانه بسترت می سازم.

او از جا برخاست. من از دستش گرفته و او را پهلویم نشاندم. بالکنت زبان گفت:

- بانی ما که برت چای بانم... یک چیز باید به شو هم تیار کنم. آخر تو باد از ایقه سال آمدی... مهمان مه هستی.

گفتم:

- تو قراری کده بشی... مه بازار میرم... دوا و کمی سودا به شو میارم. یک چیز تیار و پخته شده میارم؛ تا وقت مه و تره پزیدن دیگ ضایع نسازه... تو باید کمی جور شوی.

او به مشکل لبخند زد و گفت:

- داکتر...! کمی خُکم میشه... لطفاً از او بستره به مه یک کمپل بتی.

متوجه شدم، که وضعیت صحتی او وخیم است. بالشت را گذاشته و او را مجبور ساختم؛ تا دراز بکشد. دو کمپل مندرس را بالایش هموار ساختم. با دیدن وضعیت او تصمیم گرفتم؛ تا هر چه زودتر موتر آورم. من باید او را به شفاخانه برده و داخل بستر می ساختم؛ زیرا وضع صحتی او لحظه به لحظه خراب شده می رفت. اگر معطل میشدم؛ شاید زجر زیاد می کشید. در آن لحظه دست و پایم را گم کرده بودم. از یک طرف با پیدا کردن او خوش شده بودم؛ ولی از طرف دیگر با دیدن او جگرم خیلی خون شده بود. خواهش و آرزوی دیدار کسی را که از سالها قبل در دل می پرورانیدم، حال با دیدارش مشوش شده و درد و رنج می کشیدم. حالت و روزگار زندگی او رنجم داد. دلم گرفته و تنگ شده بود. حیران بودم چطور او را از آن حالت رهایی بخشم. تصمیم گرفتم؛ تا در قدم اول او را به یک شفاخانه بستر سازم و در قدم دوم به هر قیمت می شد، خانه پدری خود را از پیش شخص زورمندی که قباله آن را سالها قبل به نام خود کرده بود، از طریق دعوا در محاکم، به دست می آوردم. مصمم گشتم؛ تا قباله<sup>۶</sup> خانه پدری را به نام معلم بصیر نمایم؛ کدام زن بیوه و یا یک دختر چهل، چهل و پنج ساله از یک خانواده<sup>۶</sup> شریف را پیدا کرده، شریک و محرم زندگی اش سازم. من او را به آن حالت درد آور تنها گذاشته نمی توانستم. میخواستم، دین دوستی و برادری را ادا سازم. زندگی رقتبار او، مرا می آزرده و من بدون سر و سامان دادن به زندگی معلم بصیر، با خاطر آسوده نزد زن و کودکانم رفته نمی توانستم. درحالی که به آینده<sup>۶</sup> او می اندیشیدم، با عجله از خانه<sup>۶</sup> او خارج شدم. کوچه ها را یکی پشت

دیگر طی نموده و خود را به سرک عمومی رسانیدم. تکسی گرفته به نزدیک دروازهٔ خانهٔ بصیر، از تکسی پایین شدم. داخل خانه رفتم؛ تا او را بیرون بکشم. معلم بصیر به خواب عمیقی فرو رفته بود. او را صدا زده گفتم:

- بصیرجان...! تکسی آوردیم... شفاخانه می برمیت... بخی. بصیر...! معلم...!

به دو زانو نشسته از شانه هایش گرفتم. او را تکان داده و گفتم:

- بیدار شو، که شام میشه. زود بریم شفاخانه... بخیر گل واری جور میشی... ری نزن؛ حالی مه آمدیم... بخی دگه.

دیدم او چشمانش را باز کرد و به من دید. لبان خشکش را شورانیده و چیزی زیر زبان گفت. از صدایش چیزی ندانستم. وقتی بلندش می کردم، با صدای لرزان و کنده کنده گفت:

- داک... تر...! شاگرد... ده... کایم...! اونها... ره کی... درس خات داد. اگه... مه... مکتب نروم... اونها از درس... پس... می... مانن.

درحالی که با یک دست کمپل ها را دور می کردم و با دست دیگر از شانه اش گرفته بودم، گفتم:

- یک دفعه بخیر جور شوی، باز اونها ره درس خات دادی... اگه تو شفاخانه بری... سر معلم مکتب، معلم دگه ره توظیف می سازه... تو حالی به شاگردایت فکر نکو.

صدای لرزانش را شنیدم:

- مره... کجا... میبری...؟ یک بار به مه سیل کو... مه میخایم... یک دفعه دگه چهره تره ببینم. داک... تر...! سرطان، شش هایمه از کار انداخته... شاگردایم چطو خات شدن... کی اونها ره... درس خات داد.

شانه های او را آهسته رها ساختم و سرش را به بالشت گذاشتم. خواستم، رانندهٔ تکسی را صدا بزنم و به کمک او، معلم بصیر را به تکسی ببرم. او دستم را گرفت. من به چهرهٔ رنگ پریده، رنجور و زرد او دیدم. او به مشکل به من لبخند زد و گفت:

- شا... گر... دایمه... درس... کی... خات... دا... د...!

در آن لحظه، با دیدن حالت وخیم معلم بصیر اشک هایم جاری شده بود و با صدای بلند می گریستم. او آخرین نفس هایش را کشیده جان را به حق داد و من با دست راست چشمانش



را در حالتی بستم، که شاهد غروب بی صدا و بی ترانه زندگی درد آور و زجر دهنده یک معلم  
و آموزگار کشورم بودم.

پایان

26 / حمل / 1389